



تقدیم به کسی که یادش متعلق به هفته و ماه نیست، بلکه تمام لحظه‌ها از آن اوست

بهترین معلم دنیا

✽ مرضیه قربانی‌زاده

ای گل زیبایم.

تو به ما یاد دادی که مهربانی، همچون غنچه‌ای است که اگر در قلب‌ها نفوذ کند، شکفته و خندان می‌شود و نادانی همچون خاریست که گریبان ما را خواهد گرفت. در کتاب‌های زندگی‌ام، نام تو در تک تک صفحات خاطرم حک شده است. نام تو همیشه روشنی بخش روزها و خاطره‌ها، مقامت والا‌ترین مقام‌ها و وجودت با ارزش‌ترین هدایاست.

فقط تویی که راز دل‌ها را می‌دانی، راز دل کسانی که در مقابل چشمان زیباییت حقیرند.

صدای دل‌نشینت روح و جسمم را آرامش می‌دهد و لبخندهای زیباییت، به من پر و بال پرواز کردن.

معلم نازنینم، چیزی ندارم که لایق محبت‌های چندین ساله‌ات باشد. فقط تنها چیزی که می‌توانم به تو هدیه دهم این است که بگویم: «ای گل رؤیایی، روزت مبارک»



معلّم، نامی که ماندگار است

♦ مریم حقدوست

در آن هنگام که با گام‌های لرزان و چشم‌های گریان پا به عرصه دانش گذاشتم، دستانی مهربان مرا نوازش کرد و برای من با لب‌خندی زیبا، مدرسه را خانه دوم ساخت، قلم به دستان لرزان من داد تا با هم بودن را به شادی تجربه کنیم و اما امروز...

آموخته‌ام بخوانم و بنویسم زندگی را با خوبی‌های جمع و بدهی‌ها را تفریق کنم تا بدین گونه ایام را بگذرانم.

به دستان مهربانت بوسه می‌زنم که زندگی را چه زیبا به من آموختی. با تمامی وجود می‌گویم آموزگار عزیز تو را دوست دارم و مهربانی‌هایت همیشه در ذهنم به یادگار می‌ماند. تو را می‌ستایم.



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی – هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

تقدیم به فواهر عزیزم غل؛

تولدت مبارک

✽ عسل امیرزاده



برگ برگ تقویم روزگار به تندی ورق می‌خورد. آری ورق می‌خورد تا به فصل زمستان رسید. اما دل من بی‌بهبانه به دنبال فصل بهار می‌تپد.

آیا می‌خواهد ندایی به دلم دهد، نمی‌دانم چرا هر وقت به این روزها سفر می‌کنم حال و هوای عجیبی دارم.

یاد روزهایی می‌افتم که زمانی فصل بهار برایم خزان بود، نه این فصل بلکه همه‌ی روزهای سال که احساس تنهایی ویرانگر امیدها و آرزوهایم بود. روزهایی که چشم‌های منتظرم هر لحظه و در هر حال به سمت آسمان خیره می‌شد.

و دست‌هایی که در لابلای ضریح‌های مقدس گره می‌خورد، شاید خداوند حال و هوایم را درک می‌کرد و فرشته‌ای برای روزهای تنهایی‌ام به روی این زمین سوت و کور می‌فرستاد. آری بهار شد و گذشت آن زمان تنهایی، تقویم برایم روزهای شادی را نمایان کرد. ماه عشق من در تقویم زندگی، دومین ماه سال بود که این دنیا برایم گلستان شد. دختری پا به این دنیایی که روزهایش برایم تکراری بود گذاشت. از آن روز به بعد حتی ساعت‌ها دیدنش برایم ثانیه‌ای می‌گذرد.

لبخندش امیدی برای ادامه‌ی زندگی‌ام می‌شود. خنده‌ها و گریه‌های کودکنه‌اش آهنگ شادی و غم زندگی‌ام را می‌نوازد.

مهربانی‌های تو را ای غزل، نتوان توصیف کرد، چرا که این تکه کاغذ، جوابگوی این همه مهربانی نخواهد بود و در آخر، خواهرت هم چیزی ندارد که تقدیمت کند، جز اینکه بگوید:

«ای نوازشگر روزهای تنهایی‌ام، تولدت مبارک»



عشق فروشی

«قسمت دوم»

✽ عالیه جهان‌بین



می‌شم و حاضرم هر کاری شما بخواید انجام بدم تا خالتون از بابت عکس راحت بشه. به امید دیدار – محمد کاویانی

ناخودآگاه لب‌خندی بر لبم نشست. همانی شده بود که من فکر می‌کردم. پیش خودم گفتم شاید او هم عاشق من باشد وبه خاطر همین هم هست که آخر نامه‌اش نوشته به امید دیدار.

انگار امروز پرایم خوش یمن بود. خیلی خوشحال شدم. تا به امروز اگر گناهی مرتکب می‌شدم عذاب وجدان لحظه‌ای راحت نمی‌گذاشت، اما این راحتی وجدانم نشان می‌داد که مرتکب گناهی نشده‌ام، اما باز هم می‌ترسیدم. از آینده‌ای که پیش رویم بود بی‌خبر بودم و تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اگر پدرم با آن تعصب‌اتش می‌فهمید که عاشق پُری شده‌ام و او برایم نامه نوشته، حتماً برایم گران تمام می‌شد.

داشت دیوانه می‌شدم. با خودم گفتم اگر اتفاقی افتاده بود، حالا دیگر تمام شده، حال می‌خواستم سعی کنم تا محمد را فراموش کنم.

بلند شدم و خود را به دانشگاه رساندم. وقتی رسیدم سیما را دیدم. با قدم‌های بلند خود را به او رساندم. تازه متوجه شدم که همه بچه‌های کلاس بیرون هستند. گویا استاد یکی از دروسان نیامده بود.

احساس خوشحالی زیادی کردم، چون امروز چهار ساعت با استاد مربوطه کلاس داشتیم. بعد از سلام کوتاهی، سیما را که با دوست جدیدش الهام گرم گرفته بود صدا کردم و گفتم: ببخشید الهام جان، من به حرف مهم دارم و باید با سیما صحبت کنیم. اشکالی نداره؟

الهام که انگار ناراحت شده بود بینی سربلایش را بین دستمال کاغذی گرفت و بعد موهایش را به کناری زد و گفت: مگه من مزاحمم؟ خوب آره. باشه من می‌رم، بعد می‌بینتون.

خداحافظی کرد و رفت. سیما که از برخورد الهام کمی دلخور شده بود گفت: چه دختر افاده‌ایه. خوب چی می‌خوای بگی؟ چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ نکنه مامانت اینا....

ادمه دارد

را هم ندیدم. انگار اصلا به دانشگاه نیامده بود. با خودم گفتم: شاید خجالت کشیده و از کره خود پشیمان است. چند روزی به همین منوال گذشت. حوصله هم کلام شدن با هیچکس را نداشتم. با همه به سردی برخورد می‌کردم.

باز هم صبح شده بود و وقت دانشگاه رفتن. با بی- حوصلگی لباسهایم را پوشیدم و کمی به صورتم رسیدم و بدون صبحانه بیرون رفتم. بی هیچ هدف هیجان‌انگیزی راه می‌رفتم. صدای بوق دوچرخه‌ای نظرم را جلب کرد. اول خواستم بی‌اعتنا باشم، ولی بعد احساس کردم باید اندکی صبر کنم. پسرک دوچرخه سوار که حدود سیزده ساله بود، به طرفم آمد و گفت: خواهر من چرا هر چی بوق می‌زنی نمی‌فهمی؟

گفتم: حالا که فهمیدم چی می‌خوای؟ گفت: این پاکت مال شماس. به آقایایی بهم داد و خواست بدم به شما. بعدم گفت: نامه‌ای داخل پاکت هست که اگه بخونین می‌فهمین از طرف کیه. با تعجب گفتم: مطمئنی واسه منه؟ اصلا کی بود؟ پسرک گفت: خودشو معرفی نکرد. گفت داخل نامه نوشته که کیه.

با ترس از پسر تشکر کردم و به راه افتادم. نزدیک یک پارک پاکت را از کیفم بیرون آوردم و نگاهی به درونش انداختم. یک عکس از من و یک نامه. حالا می-توانستم حدس بزنم که اینها از طرف کیست.

نامه را باز کردم. بوی عطر عجیبی می‌داد. شروع کردم به خواندن:

بسم الله الرحمن الرحيم

سلام.

حتماً می‌دونید من کی هستم. شرمندهام اگر خودم عکس را به شما برنگردوندم. پیش خودم گفتم شاید بهتر باشه که دیگه با شما روبرو نشم. اگه این طور باشه به نفع هر دوی ماست.

خواستم بگم که من اون کسی که دوستتون در نظر داشت نیستم و قصد بردن آبروی کسی رو ندارم. ناخودآگاه عکس شما را برداشتم. معذرت می‌خوام. دیگه لازم به تنبیه نیست. به حد کافی عقلمم مؤاخذه‌ام کرده. جدا از شما عذر می‌خوام. اگه منو ببخشید ممنون

به مادرم که داشت میز ناهار را می‌چید سلام کردم و بعد خستگی را بهانه کردم و با سرعت به اتاقم که طبقه بالا بود رفتم و خود را روی تخت انداختم. چند لحظه بعد صدای پدر را شنیدم که مادرم را مخاطب قرار داد و گفت: سلام سبین. خسته نیاشی خانم خونه. ترانه خانم یکی به دونه بابا کجاست؟ هنوز سر کلاسه؟ و مادر که از صدایش معلوم بود خسته است گفت: سلام آقای مقدم. شما هم خسته نباشین. ترانه شما هم برگشته، گفت خسته است و رفت استراحت کنه. و هر دو از طرز حرف زدنشان خندیدند.

صدای قدم‌های محکم پدرم را خوب می‌شناختم که بر روی پله‌ها راه می‌رفت. به طرف درب اتاق آمد و مرا صدا کرد.

از همانجا سلام کردم و گفتم: بفرمایید. پدرم با آرامی درب اتاق را باز کرد و گفت: سلام دختر کوچولو، به این زودی خسته شدی؟ واسه ناهار نمیای؟ به چشمانش نگاه نکردم، مبادا از رازم سر دربی‌آورد و همه چیز همان شود که می‌ترسیدم.

سلام کردم و گفتم: نه خسته نیستم ولی می‌خوام تنها باشم. می‌شه لطفاً شما ناهارتون رو بخورین. من حالا گرسنه نیستم.

بابا که این حالت من برایش تازگی داشت، گمان کرد که با سیما دعوایم شده، به همین خاطر چیزی نگفت. گونه‌ام را بوسید و اتاق را ترک کرد.

خدا را شکر کردم که چیزی نفهمید. چند لحظه‌ای به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کردم و نفهمیدم چه موقع خوابم برد. وقتی بیدار شدم دیگر صبح شده بود. گیج بودم. به ساعت نگاه کردم. ساعت پنج صبح بود و با تعجب زمزمه کردم: چقدر زیاد خوابیدم.

یک لحظه خاطرات دیروز به خاطرم آمد. لرزه بر اندامم افتاد. خود را بی‌خیال گرفتم و سعی کردم فراموشش کنم. با خودم گفتم: عکس را می‌گیرم و همه چیز را فراموش می‌کنم. با آوردن نام خدا بر لب، احساس آرامش کردم. وضو گرفتم و نماز را خواندم. بعد حاضر شدم و به سیما هم زنگ زدم تا بیدارشود.

احساس ضعف می‌کردم، به آشپزخانه رفتم. هنوز هیچکس بیدار نشده بود. صبحانه‌ام را خوردم و به راه افتادم و سر کلاس رفتم. هیچکس زیاد صحبت نکردم. انگار که اتفاقی نیفتاده است. بعد از کلاس هم طبق معمول به خانه رفتم. محمد



✽ آوا (ضایق)فتومی)

دور ماندنت را با لبانم گریستم سایهات مدام ریزش می‌کنند بر فاصله‌ها! (برگرفته از کتاب سایه‌های آویزان)

صدای گره خورده‌ات به گذشته‌ام کشاند. می‌خواستم رها شوم اما گره‌ها گرد من تحریرِ دیواری شدند و صدایم را نشنید هیچکس. (برگرفته از کتاب ردپای معکوس)

